

چنگالش بگردنبنده او قفل شده بود . برای گردنبنده بود :
همانطوریکه در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان
داده بود . و تا حالا با يك امید موهوم زنده بود ! به امید
عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود ؟ . .
یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی
از او سلب شد ، با وزن سنگینی روی زمین غلتید .
خورشید مثل کسیکه از چنگال کابوس هولناکی آزاد
شده باشد دوبار فریاد کشید و از هوش رفت .
در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینکا
وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند کنند ،
دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل به یکمشت خاکستر شده و
يك لك بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد . جواهرات و
لباس و قداره او را برداشتند و مراجعت کردند . دکتر وارنر
شبانه بدقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد .

تجلی

هوا کم کم تاریک میشد ، هاسمیک لبه کلاه را تا روی ابرو هایش پائین کشیده ، یخه پالتوی هاشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک بسوی منزل میرفت . اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد ، و حتی سوز سردی که میوزید حس نمیکرد . جلو چراغ ابرو های باریک ؛ چشمهای درشت خیره و لب های نازک او در میان صورت رنگ پریده اش یک حالت دور و متفکر داشت .

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطر خواه سورن بود ، حس وظیفه شناسی و پایداری در قوی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد - این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانه برادر شوهرش دعوت دارد ، همه نقشه هایش را بهم زد ؛ زیرا هاسمیک ناگزیر بود از « رانده ووئی » که به سورن داده بود چشم پیوشد . گر چه بهیچوجه مایل نبود

که سورن را غال بگذارد ولی بد قولی را بد تر میدانست -
 اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود . چون پیش خود تصور
 میکرد هر گاه به میعاد نرود و یا قبلاً به سورن اطلاع ندهد .
 نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت
 خودش میباشد . بهمین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی
 و در جستجوی سورن بود ، اما در همه جا تیرش بسنگ خورد
 وانگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند یا بتوسط
 کسی باو بنویسد و یا پیغام بفرستد . حتی رویش نمیشد این
 موضوع را بدوست جان در يك قالب خود سیرانوش بگوید که
 بوسیله او به سورن معرفی شده بود . میخواست طوری وانمود
 بکند که بطور اتفاق با سورن بر خورد کرده است ؛ آنوقت
 پوزش بخواهد و قضیه را بگوید . طبیعتاً امشب سورن بکافه
 کنسر پاتوغ همیشگی خودش هم نمیرفت ؛ چون شب درس ویلن
 او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود حالا که از همه جا سر
 خورده بود ، میخواست بهر وسیله شده سورن را نزدیک پانسیون
 واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را باو بگوید تا اقلاً پیش خودش
 شرمند نباشد . و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند . -
 زیرا این آشنائی یگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی
 یکنواخت هاسمیک بشمار میرفت .

یادش میآمد چند سال پیش ، به اصرار یکی از دوستانش
 نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت . باو گفته
 بود که يك دوره عشقی در زندگی او با يك جوان لاغر اندام

بلند بالا و خوش سینما روی خواهد داد . آنروز هاسمیک بحرف زن فالگیر باور نکرد ظاهراً بیزاری نمود ، ولی در ته دل شاد شد . شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکند . زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشت خود میدانست . اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد . چون شوهرش با آن سر طاس ، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سنگ پا سوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد ، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را بر آورد . خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت ، یا اصلاً اهمیت نمی داد - چون او زن گرفته بود مثل ائاثیه خانه ، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام ، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود یکنوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد . فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانهاش رسیدگی بکند و بس . به آمد و شد های هاسمیک هیچ وقعی نمیکذاشت . بر فرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق میکشید ، او همیشه میتوانست به آسانی بهانه ای بتراشد ! اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بد قولی کرده باشد و یا او را باین آسانی از دست بدهد . هنوز سه ربع به تمام شدن درس سورن باقیمانده بود . از اینقرار هاسمیک وقت داشت که بخانه رفته

برك خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که
 نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن را بکشد .
 هاسمیک همینطور که در فکر غوطه ور بود و با خودش
 نقشه میکشید ، صدای بوق اتومبیلی رشته افکارش را از هم گسیخت .
 بطرف پیاده رو رفت . دم خرابات پستی که بوی کلم از آن
 بیرون میزد و گروهی سر میز بیار با جار و جنجال مشغول
 بازی بودند ، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد
 سورن مست لایعقل با موهای پریشان ، صورت رنگ پریده و
 شانه های پائین افتاده ، در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش
 زده بود از خرابات بیرون آمد . هاسمیک بساعت مچی خود
 نگاه کرد ، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید : با وجودی
 که از موقع درس سورن گذشته ، چطور میشود که استاد او
 هنوز بمنزل نرفته است ؟ ولی فوراً منتقل شد که تعجب او
 بیجاست و لابد شاگردش هم بحال او آشنائی دارد . یادش آمد
 یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین
 خرابات مست و شنکول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای
 کوچهای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت برك کرده
 رنگری شده ، برگشت و گفت : « برو کم شو ! خجالت
 نمیکشی ؟ خاک بسرت ، تو که مرد نیستی . همون یه دفه هم
 که آمدم از سرت زیاد بود ! آدم پیش سگ بره بهتره . . . »
 بعد ! با صدای خراشیده ای خندید . آنوقت واسیلیچ با قیافه
 وحشت زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود

دید . نگاه زیر چشمی باو انداخت مثل اینکه گناهی از او سر زده باشد ، قدمهایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد . چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسر برای هر قطعه سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سر خود را بعلامت تشکر بطرف او خم میکرد . شاید ازین جهت خجالت کشید !

در همانشب هاسمیک تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیا های ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد ، چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد ؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت ، بصورت يك نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد . اما بعد از پیش آمد آنشب ، بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه ای بیدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود . برای کسیکه دنیا هائی مافوق تصورات و لذا یذ سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود . و او کوشش میکرد در پسمانده و واژه کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند . از آنشب در هاسمیک یکنوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود . - مردی که آنقدر با

شور و حرارت « چارداش » را درد کافه مینواخت ، مثل اینک که
میخواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را بشکل ناله سوزناک
از روی سیم ویلون بیرون بکشد و یا یک لحظه دردهای خود را
فراموش بکند ؛ ولی همینکه در جعبه ویلون را میبست ، یک
موجود بدبخت ، یک آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه نیمچه
خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد ! مثل اینک که ویلون
اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبه سیاه آنرا مانند
تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله
فروشی همراه میبرد !

آیا برای این مرد ریشه کن شده ولگرد چه اهمیتی داشت
که دیر یا زود بخانه برود ؟ آیا از کسیکه هر زنی را سر
راه خود میدید دعوت میکرد ، چه توقعی میشد داشت ؟ هاسمیک
بقدمهای گشاد لایبالی واسیلیچ نگاه میکرد و سعی داشت که
چند ذرع با او فاصله داشته باشد . در ضمن امیدوار بود که
سورن را جلو پانسیون او ببیند ، شاید وسیلهای پیدا کند که
مطلب خود را باو بگوید ، واسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد
و جلو منزلش رسید . هاسمیک نا امید شد چون سورن را سر
راه و یا جلو پانسیون واسیلیچ ندید . پیش خودش گمان کرد :
لابد او در دالان یا در اطاق منتظر استادش است . بعلاوه پنجره
اطاق واسیلیچ روشن بود .

چرا پنجره روشن بود ؟ لابد کسی در اطاق اوست و این
شخص حتماً سورن بود . کمی مکث کرد ، صدای ویلون بلند

شد هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه
 جلو پنجره داخل اطاق را به بیند . اما کوشش او بیهوده بود .
 گوش داد صدای حرف هم شنیده نمیشد پیش خودش اینطور
 دلیل آورد : « ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد .
 بس سوزن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر
 است که بخانه رفته آرایش خودرا تکمیل بکنم و بر گردم . »
 هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت ، یکسر وارد اطاق
 خواب شد . چراغ را روشن کرد ، جوراب ابریشمی پشت کلی
 پوشید ، ناخنهای دستش را جلا داد ، عطر بسر و سینه‌اش زد ،
 پودر بصورتش زد و لب خودرا سرخ کرد . در آینه که نگاه
 کرد در اثر استعمال عطر هلی یوتروپ یکنوع سر گیجه گوارا
 باو دست داد ، یخه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه
 را بدقت سرش گذاشت . چند دقیقه از روبرو و نیمرخ خودش
 را در آینه بر انداز کرد و با لبخند راضی و خرسند از در
 بیرون رفت . ولی مثل چیزیکه مطلبی بخاطرش رسید ، دوباره
 برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد باو بگوید
 که خانم بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه‌ای خودش رفته است .
 ده دقیقه به هفت مانده ؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد .
 در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید ، چراغ پنجره هنوز روشن
 بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد . چند بار
 بطول کوچه آهسته قدم زد . هیکل هر گذرنده‌ای را که میدید
 از ترس بر خورد با آشنا دلش می تپید و خودش را پشت تنه

درخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنائی باو بر میخورد، چه میتوانست بگوید؟ - این زنهای دو بهمنز کینه جو و بد زبان که با چشمهای کنجکاو از لای در، از پشت پنجره خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفر لک بگذارند - اینهمه مردمان بد جنسی که در دنیا پیدا میشوند و فقط از سرگردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند!

آیا همسایه خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک میزند؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی! آبرویش بکلی بیاد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد. هاسمیک بی باکانه با قدمهای تند باو نزدیک شد ولی یکنفر غریبه بود. درین لحظه کنجکاو و بی حوصله گی زیادی داشت. یکجور حس تازمائی در خودش کشف کرد: در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل میشد، یکنوع لذت حقیقی میبرد. شاید برای این بود که چشم براه سورن بود؟ یاد یکی از رومانهایی که خوانده بود افتاد. ازین رومانهای پر گیر و دار و ماجراجو بود. در اینوقت حس میکرد که بازیگر رومان شده است. تاکنون او مره انتظار، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود. چون در ایام جوانی

هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود . از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند . اما شوهرش از ریزه کاریهای عشق چیز زیادی سرش نمیشد . - حالا او خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون آمیز و باور نکردنی تصور میکرد .

صدای ویلون گاهی میبرد و دوباره شروع میشد . زمانی يك بر گردان را مدت درازی تکرار میکردند ، بطوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در می-رفت ، چه کار احمقانه‌ای که يك نت را صد مرتبه تکرار بکنند ! ولی همینکه پیش خودش گمان میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد . - آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم می‌فلتاند ؟ آیا چشمهایش هم برق میزد ؟ آیا چه جور ویلون را گرفته ؟ به جلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده ؟ اما او باید آهنگهای غم‌انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه يك بر گردان را صد مرتبه تکرار بکند ! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مالیده بشود ؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می‌آمد ، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند ؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را با بی تابی تکان داد .

هفت و ده دقیقه ! - چطور هنوز درس او تمام نشده ؟

چرا واسیلیچ پی کار و بار زندگی خودش بکافه نمی‌رود ؟ شاید ساعت ندارد ، اما غیر ممکن است . - ولی برای این مرد لاابالی چه اهمیتی داشت که بکافه برود یا نرود ؟ شاید اصلاً استعفا داده بود . - اطراف خودش را نگاه کرد ، به پنجرهٔ اطاق واسیلیچ نزدیک شد . بنظرش آمد که سایهٔ یکنفر را در اطاق تشخیص داد . اما این سایه انقدر محو بود ! ، بدقت گوش داد - نه ، صدای حرف شنیده نمیشد ، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید . احتیاط او بیمورد بود ، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد . صدای جسته گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که بگوشش آشنا بود می‌آمد . آیا سورن بود که ویلون میزد یا استادش ؟ آیا نیامده ؟ چرا نیامده ؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است ؟ - اگر ممکن بود یکنفر را پیدا میکرد که میتواند برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد . چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود ؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد ! نگاهی کرد ، یک دالان دراز تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود . اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و اقلاً مطمئن بشود ! در اینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد . دوباره خودش را کنار کشید . به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد . جلو چراغ بساعت نگاه کرد - یعنی چه ؟ هفت و بیست دقیقه . -

چه دقیقه های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت باین کندی حرکت میکند. آیا میتواند این شك و دلهره را ده دقیقه دیگر، نیمساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرض هم که سوردن با استاد خود بیرون میآمد، شاید با هم میرفتند و از کجا او میتواند به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه زحماتش بیاد رفته بود.

نیروئی قوی تر از اراده و حفظ آبرو و همه مترسکهایی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمردن و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زنده سوردن است، چون يك آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود و گرنه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نت داشت؟ بر فرض هم که در را باز می-کرد و واسیلیچ را میدید، باز هم بمقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سوردن خارج می-شد. - اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سر و صدای ساز!

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت. لنگه در را کمی فشار داد. - در مثل اینکه موقتاً روی پاشنه اش بند شده باشد! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ

را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشمنهای او دوخته شد بقدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد . سر جایش خشک شد و زانوهایش از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش . -
 واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد ، چند ثانیه در چشمنهای یکدیگر نگاه کردند . - نگاه های مخصوصی بود ، چون نگاه -
 های دزدکی که واسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیک همیشه تصور مینمود اتفاقی است ، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت .
 واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تخت خواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد . - يك تعظیم دستپاچه و ناشی بود . بعد گفت :
 « - بفرمائید ... خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق ! » مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد . با حرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود . هاسمیک بی آنکه از خودش پرسد چرا آمده : بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست . نگاهی به اطراف انداخت سورن آنجا نبود .
 واسیلیچ در را بست .

اطاق سرد محقر و اثاثیه آنجا مرکب بود از : يك تخت خواب در هم و برهم که ملافة قلمکار آن مدتها میگذشت عوض نشده بود دو صندلی مندرس يك ميز کهنه که رویش کاغذ ، نت موسیقی پوست سیب ، کلوفان ، خاکستر پیپ و عکس مردی با موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه اینها در هم و برهم دیده میشد يك چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم در

طاقچه بود . عکس رنگ پریده زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد . زمین از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اطاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود ، بوی مرگبار فقر و نکبت متصاعد میکردید که بوی الکل سوخته ، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود . ناگهان چشم هاسمیک متوجه تخت خواب شد و کارت اسم سوردن را آنجا دید که رویش نوشته بود : « استاد محترم ! من بموقع آمدم نبودید ، دفعه آینده خواهم آمد . »

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت . واسیلیچ مثل اینکه غفلتاً فکری بنخاطرش رسید رفت از توی درگاه گیلان کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت . یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلان آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت : « بفرمائید بخورید هوا سرد است ! » گیلان خودرا بگیلان هاسمیک زد و تاته سر کشید . هاسمیک گیلان را تا لب خود برد . بوی عرق زیر دماغش زد کمی نوشید و با دستمال لب خودرا پاک کرد . عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت .

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلان هاسمیک را دوباره پر بکند . ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلان خودش ریخت . بمیز تکیه کرد ، چشمهایش می-درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند بریده بریده

گفت : « ببخشید خانم !... من چیزی برای شما نداشتم . . . من
 نمیدانستم آیا ممکن است کسی بفکر من باشد ؟ . . . ببخشید
 خانم ! . . . (دست روی پیشانی خود کشید .) چطور ممکن
 است ؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید . در خواب
 همه چیز ممکن است . . . چند سال پیش که در صوفیا بودم ،
 همین دختر (اشاره بعکس دیوار کرد .) نه . . . نمیخواهم
 یادم بیاید . . . نیمرخ شما هم شبیه است . . . در کافه همیشه
 من به نیمرخ شما نگاه میکنم . . . چه چیز غریبی ! . . .
 یادم است در خواب دیدم همین دختر . . . من ویلون میزدم
 وارد اطاقم شد . . . خیلی نزدیک آمد ، دستهایش را گرفتم
 نشست و حرف هائی که فقط در خواب میشود گفت . . .
 يك دقيقه ، فقط يك دقيقه بود . (هاسمیک حرکتی از روی
 بی طاقتی کرد . واسیلیچ به تعجیل گفت .) : شاید از اینجا
 میگذشتید ، صدای ویلون مرا شنیدید . . . همین الان . . . اجازه
 بدهید ویلون بزنم . . . خانم بسلامتی شما : «

گیلاس را بلند کرد سر کشید . هاسمیک هم ناچار گیلای
 را نزدیک لب خود برد . واسیلیچ قیافه موقر بخود گرفت ،
 ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه اش گذاشت و شروع بزدن
 کرد . - « سرنا د شوبرت » بود - از ارتعاش سیم ویلون لرزه
 به اندام هاسمیک افتاد . مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده
 او جان تازه بخشید . واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت می-

داد ، خم میشد ، بلند میشد مانند اینکه میخواست با تمام هستی خودش به ساز جان بدهد . میخواست آنچه را که با زبان نتوانسته به هاسمیک بفرماید ، شاید بوسیله ساز بتواند باو بگوید . مو های جوگندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود ، نیمرخ او با بینی بلند ، رنگ پریده مایل به خاکستری ، پای چشمهای کبود ، نگاه خیره و گوشه لبهایش که ول شده بود و بیهوده سعی میکرد بهم فشارد ، منظره ترسناکی داشت . ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد ، مثل اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود . - شاید درین دقیقه او حقیقه زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد ویا سایه معشوقه قدیم خود ، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود ! - با تمام قوا هنر-نمایی میکرد ، شاید این بهترین قطعه‌ای بود که در عمر خود اجرا میکرد . - اما همینکه بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را دریابد ، ملتفت شد که جای او خالی است . هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود ! ناگهان ویلون را از زیر چانه‌اش برداشت ، جلو آمد دید گیللاس ودکا کمی از سرش خالی شده ، به ته سیکاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده

بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج
می زد !

واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد ، دستها را جلو
صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد .

تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد ، خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمدای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود . مثل اینکه میخواست از جریانات دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود . نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم ، او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد . ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود . هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن میکرد ، من دزدکی نگاه بصورتش میانداختم : صورت سفید رنگ پریده ، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود . شیار گودی دو طرف لب او دیده میشد که قوت ازاده و تصمیم او را میرسانید ، مثل اینکه سر او از سنگ تراشیده

شده بود . فقط گاهی تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت .

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ « مدنی » نگهداشت . اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم ، ولی شوفر و همه مسافریں پیاده شدند . من نگاهی بدر و دیوار گاراژ و قهوه خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد ، بعد تردیك اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم : « از قرار معلوم باید امشب رو اینجا اطراق بکنیم ؟

» - بله ، راه بده . امشبو میمونیم ، فردا کلید سحر حریكت میکنیم . «

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفهای گفت : « - اینجا جای مناسب نداره ، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین ، ممکنه بیاین منزل من .

» - خیلی متشکرم ! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم .
» - من از تعارف بدم مییاد . من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سر تون بگذارم . چون از وختیکه اطاقی بسلیقیه خودم ساختم ، اطاق سابقم بيمصرف افتاده . فقط کمون میکنم از قهوه خونه راحت تر باشه .
لحن ساده بی رو در بایستی و تعارف و تکلف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سر و کار ندارم .
گفتم : « - خیلی خوب ، حاضرم . » و بدون تردید دنبالش

افتادم . او يك چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد يك ستون روشنائی تند زننده جلو پای ما افتاد . از چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوار های گلی رد شدیم . همه جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد . - صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت بصورت ما میخورد . چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم : « - اینجا باید شهر قشنگی باشد !

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد ، بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت : « - مییون شهرایی که من تو ایرون دیدم ، خونسار و پسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درختهای میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آنم سفر قدیمی خود شو نگهداشته . برای اینکه هنوز مییون این کوچه پس کوچه ها ، مییون جزر این خونه های گلی و درختهای بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونوبو کرد و حالت مهمون نواز خود مونی خودشو از دست نداده اینجا بیشتر دور افتاده و پرته ، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه . روزنومه ، اتومبیل ، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . - مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاک ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دور ترین ده کوره ها میبره . - افکار تازه بدورون

رسیده ، سلیقه های کج و لوج و تقلید احمقونه رو تو هر
سولاخی میچیپونه !

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه ها میانداخت
و میگفت : « - به بینین ، پنجره های منبت کاری ، خونه های
مجزا داره . آدم بوی زمینو حس میکنه ، بوی یونجیه درو
شده بوی کثافت زندگی رو حس میکنه ، صدای زنجیره و پرنده -
های کوچیک ، مردم قدیمی ساده و موزی همیه اینا یه دنیای
گمشدیه قدیم رو بیاد میاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه
بدورون رسیده ها دور میکنه !

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید
« - شام خوردین ؟

« - بله ، تو گلپایگون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه ،
در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلو عمارت تازه
سازی رسیدیم . وارد اطاق کوچکی شدیم . که يك تخت خواب
سفری ، يك ميز و دو صندلی راحتی داشت . چراغ نفتی را
روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیشامای
پشت گلی ، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد
روشن کرد . بعد بسته ای را که همراه داشت باز کرد ، و يك
آبازور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت . پس از
اندکی تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « - میفرمایین
بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آباژور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود - طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود ، رد شدیم . در دیگری را باز کرد ، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً بخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که بدالان باز میشد . بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود . از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نسیم پس رفت . او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد ، کنار میز روی صندلی نشستم . روی میز يك گیلان و يك تنگ دوغ گذاشته بودند . من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم : بی شك بدام یکی از این ناخوشهای دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند ! منتظر بودم ناگهان چماقی ب سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر بمن حمله بکند . ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید « - اطاق من بنظر شما چطور مییاد ؟

« - اطاق ؟ ببخشید ، من حس میکنم که توی يك کیسه لاستیکی نشسته‌ایم .

او بی آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت : « - غذای من شیره ، شام میخورین ؟

» - متشکرم ، من شام خوردم .

» - به گیلاس شیر بد نیس . «

تنگ و گیلاس را جلو من گذاشت . گر چه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی يك گیلاس شیر ریختم و خوردم . بعد خودش باقی شیر را در گیلاس میریخت ، خیلی آهسته می-مکید و زبان را روی لبهایش میگردانیده - لبهای او برق میزد ، پلکهای چشمش بطرز دردناکی پائین آمد ، مثل اینکه خاطراتی را جستجو میکرد . صورت رنگ پریده جوان ، بینی کوتاه صاف ، لبهای گوشتالود او جلو روشنائی سرخ ، حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود . پیشانی بلندی داشت که يك رگ کبود بر جسته رویش دیده میشد ، موهای خرمائی او روی دوش ریخته بود . مثل اینکه با خودش بنخواهد حرف بزند گفت : « - من هیچوقت در کیفهای دیگران شريك نبودهام ، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته . - درد زندگی اشکال زندگی . اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست شر جامعیه کننیده ، شر خوراک و پوشاک ، همیه اینا دامن از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلو گیری میکنه به وخت بود داخل اونا شدم ، خواسم تقلید سایرین رو در بیارم ، دیدم خودمو مسخره کردهام . هر چی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگران بدرد

من نمیخوره . - حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه‌یی با سایر مردم نداشتم . من نمیتونسم خودمو بفرآ خور زندگی سایرین در بیارم . همیشه با خودم میگفتم : روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد . اما نمیخواستم انزوا رو وسیله شهرت و یا نوندونی خودم بکنم . من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم . بالاخره تصمیم گرفتم که اطای مطابقم میلیم بسازم ، محلی که توی خودم باشم ، یه جایی که افکارم پراکنده نشه .

« من اصلا تنبل آفریده شدم . - کار و کوشش مال مردم تو خالیس ، باین وسیله میخوان چالهی که تو خودشونه پر بکنن مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن . اما پدران من که تو خالی بودن ! زیاد کار کردن و زیاد زحمت کشیدن ، فکر کردن دیدن و دقایق تنبلی گذروندن . - این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن . - من افتخاری به اجدادم نمیکنم ، علاوه بر اینکه توی این مملکت طبقات مته جا های دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد ، یا گردنه گیر ، یا دلق درباری و یا صراف بوده ، وانگهی اکه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمیاتزه میرسه . اما چیزیکه هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه بدورون رسیده متجدد فقط میتونن بقول خودشون